

# صومعهٔ پارما



ادبیات جهان - ۲۳۱  
رمان - ۱۹۷

---

Stendhal

سرشناسه: استاندال، ۱۷۸۳-۱۸۴۲ م.

عنوان و نام پدیدآور: صومعه پارما/استاندال؛ ترجمه محمد نجابتی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۶۲۷ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۲۳۱.

رمان؛ ۱۹۷.

شابک: ۳-۰۴۶۱-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: La chartreuse de parme.

موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.

موضوع: French fiction -- 19th century

شناسه افزوده: نجابتی، محمد، ۱۳۷۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ ۲۱۶۱

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۷

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۱۸۰۷۲

---

# صومعهٔ پارما



استان‌دال

ترجمهٔ محمد نجابتی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*La Chartreuse de Parme*

Stendhal

Collection Folio Classique (n 3925), Gallimard, 2008



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

استاندال

صومعه پارما

ترجمه محمد نجابتی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۰۴۶۱ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0461-3

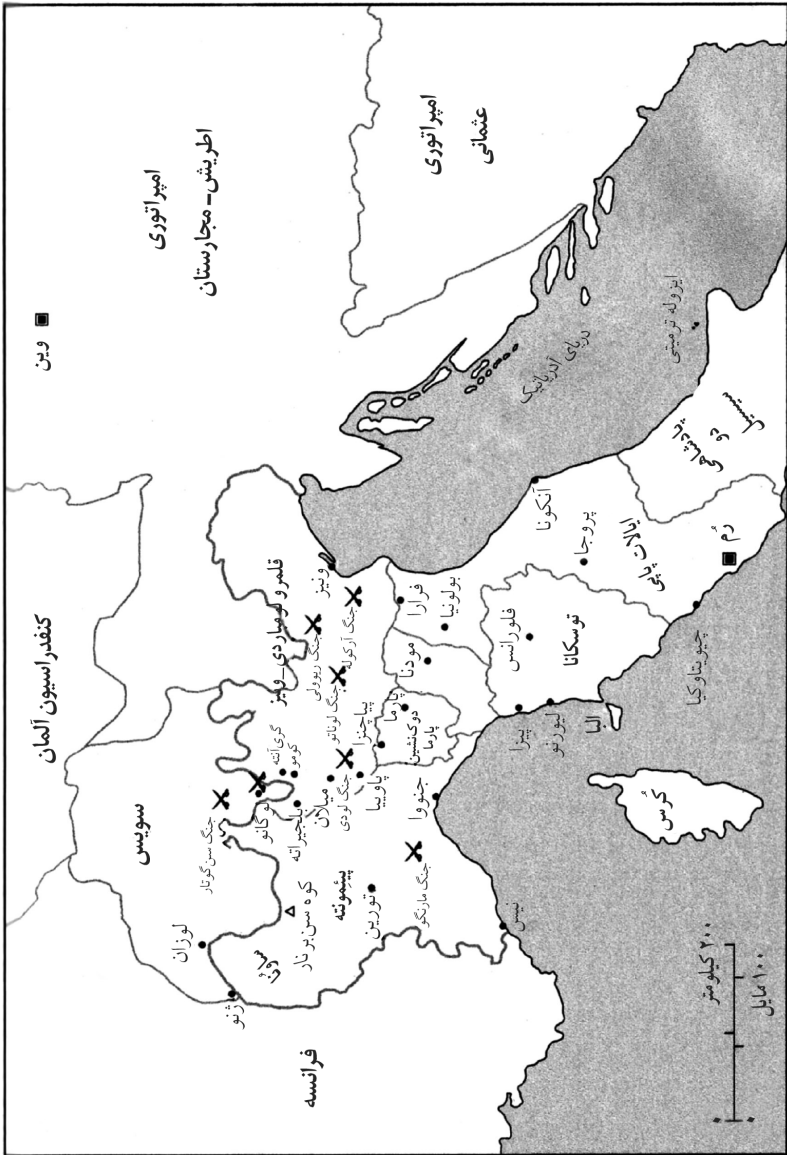
[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

## تذکر مترجم

یکی از مسائل بحث‌برانگیز در ترجمهٔ صومعهٔ پارما ضبط اسامی خاص است. همان‌طور که از عنوان رمان برمی‌آید، بخش عمدهٔ داستان در ایتالیا می‌گذرد و اغلب شخصیت‌ها ایتالیایی‌اند. اما استنادال، مطابق آنچه در فرانسه مرسوم بوده است، ضبط فرانسوی این نام‌ها و حتی القاب را در رمانش آورده است. مترجم با در نظر گرفتن تلفظ‌های مرسوم در فارسی، فضای ایتالیایی داستان و نیز به ضرورت یکدستی، ترجیح داده است که اکثر قریب‌به‌اتفاق اسامی و برخی القاب را به شکل ایتالیایی‌شان بنویسد (مانند مارکزا و مارکزه)، مگر چند استثنا، نظیر فابریس (فابریتسیو) که شخصیت اصلی رمان است و در تاریخ ادبیات آوازهٔ بلندی دارد، لقب‌هایی نظیر کُنت، کنتس و دوشس (به جای کنته، کنتسا و دوشسا) و نیز اسامی شهرهایی مثل فلورانس (فیرنتسه)، ناپل (ناپولی) و... که در فارسی جا افتاده‌اند و برای خوانندگان آشنا ترند.





ایتالیا در ۱۸۱۵





Gia mi fur dolci inviti a empir le carte  
I luoghi ameni.  
Arioste, *Sat. IV.*<sup>۱</sup>

---

۱. به ایتالیایی، «پیش‌تر مکان‌هایی دل‌افروز دعوت مسرت‌بخشی بودند برایم، تا بنویسم.»  
آریوستو، هجاها، کتاب چهارم. - م.



## پیشگفتار

این داستان، در زمستان ۱۸۳۰، در سیصد فرسنگی پاریس نوشته شده است، لذا هیچ ربطی به سال ۱۸۳۹ ندارد.<sup>۱</sup> سال‌ها پیش از ۱۸۳۰، زمانی که قوای ما اروپا را درمی‌نوردیدند، از قضا، جواز اقامت در خانه کیش صاحب‌منصبی نصیب شد. خانه در پادووا<sup>۲</sup> بود، در آن شهر دل‌افروز ایتالیا. اقامت به طول انجامید و با میزبان دوست شدیم. اواخر ۱۸۳۰، وقتی دوباره گذرم به پادووا افتاد، به خانه کیشِ غریب‌نواز شتافتم. دیگر آن‌جا نبود، می‌دانستم، اما می‌خواستم از نو تالاری را ببینم که شب‌های خوش بسیاری را در آن گذرانده بودیم و مدت‌ها بود دلتنگش بودم. در آن خانه، برادرزاده و زنِ برادرزاده کیش را دیدم که همچون دوستی قدیمی پذیرایم شدند. چند تن دیگر نیز سر رسیدند و تا دیروقت با یکدیگر گفتگو کردیم؛ برادرزاده از کافه پدروکی<sup>۳</sup> برایمان زیابونه<sup>۴</sup> فوق‌العاده‌ای سفارش داده بود. آنچه بیش از هر چیز شب‌نشینی ما را به درازا کشاند ماجرای دوشس سان‌سورینا<sup>۵</sup> بود که کسی یادش کرد و بعد از آن، برادرزاده

۱. منظور از ۱۸۳۰ اتفاقات پایان رمان است و ۱۸۳۹ سال انتشار کتاب. -م.

۲. Padoue [Padova]: شهری در شمال ایتالیا. -م.

3. Pedroti [Pedrocchi]

۴. Zambajon [Sabayon]: نوعی دسر ایتالیایی. -م.

5. Sanseverina

اصرار داشت که سرگذشت او را به یمن حضور من، تمام و کمال تعریف کند. به دوستانم گفتم: «در کشوری که به آن جا می‌روم، محال است بتوانم شبی را این‌گونه بگذرانم. باری، برای سپری کردن شب‌های دراز از این ماجرا داستانی خواهم نوشت.»

برادرزاده گفت: «حال که چنین تصمیمی دارید، وقایع‌نگاری‌های عمومی را خدمتتان می‌دهم که ذیل قسمت پارما، به شماری از دسیسه‌چینی‌های دربار آن دیار اشاره می‌کند که به زمانی مربوط می‌شود که دوشس همه‌کاره آن‌جا بود. البته، احتیاط کنید! این ماجرا به هیچ‌وجه اخلاقی نیست و ممکن است به قدر یک تبهکار بدنامتان کند، چون در این روزها شما فرانسویان به خود می‌بالید که در کشورتان عفافِ نابِ انجیلی برپا کرده‌اید.»

این داستان را بی‌هیچ دخل و تصرفی در دستنویس ۱۸۳۰ منتشر می‌کنم، هرچند ممکن است دو مشکل ایجاد کند:

نخست برای خواننده: شاید ایتالیایی بودن شخصیت‌ها جاذبهٔ چندانی نداشته باشد، زیرا قلب مردمان آن دیار با قلب فرانسویان بسیار توفیر می‌کند: ایتالیاییان انسان‌هایی بی‌ریا و درستکارند و اگر کسی تهدیدشان نکند، آنچه در دل دارند به زبان می‌آورند. کم‌پیش می‌آید تکبر بورزند و در چنین مواقع نادری، کبر به صورت هیجانی درمی‌آید که *puntiglio* نام دارد. در ضمن، مردم آن دیار کسی را به دلیل تنگدست بودنش مسخره نمی‌کنند.

مشکل دوم متوجه نویسنده است.

آشکارا می‌گویم که باکی نداشتم به سرشت پرخلل شخصیت‌هایم بی‌اعتنا باشم؛ اما، برعکس، صراحتاً اعلام می‌دارم که تا سرحد امکان کوشیده‌ام تا اعمالشان را با شماتتی اخلاق‌مند از نظر بگذرانم. چه سودی داشت اگر آنان از رفیع‌ترین درجهٔ اخلاق و متانتِ شخصیت‌های فرانسوی برخوردار می‌شدند که پول را بیش از هر چیز دوست می‌دارند و از سر عشق و نفرت هیچ‌گناهی مرتکب نمی‌شوند؟ ایتالیاییان این داستان تقریباً برعکس فرانسویان‌اند. باری، به باور من، به ازای هر دویست فرسنگی که از جنوب به

شمال برویم، همان‌طور که چشم‌اندازی جدید پیش چشم خواهیم داشت، فرصت نوشتن رمانی جدید نیز فراهم می‌شود. در گذشته، برادرزاده خوش خدمت کشیش دوشس سان سورینا را می‌شناخت و حتی به وی مهر بسیار می‌ورزید، به همین خاطر از من خواهش کرد که در سرگذشت این زن، حتی در وقایعی که سزاوار ملامتش می‌سازند، به هیچ‌وجه تغییری اعمال نکنم.

۲۳ ژانویه ۱۸۳۹<sup>۱</sup>



کتاب اول





# ۱

## میلان در ۱۷۹۶

پانزدهم مه ۱۷۹۶، ژنرال بناپارت پیشاپیش ارتشی جوان وارد میلان شد. اندکی قبل، ارتش از پل لودی<sup>۱</sup> عبور و به جهانیان اعلام کرده بود که پس از قرن‌ها، برای سزار و اسکندر جانشین پیدا شده. اعجاز جسارت و ذکاوتی که ایتالیا در آن چند ماه شاهدش بود مردم خواب‌زده‌اش را بیدار کرد؛ یک هفته مانده به ورود فرانسویان، میلانی‌ها هنوز خیال می‌کردند که آنان مشتی راهزن‌اند که بی‌برو برگرد در برابر هنگِ اعلیحضرتِ امپراتور و پادشاه فرار می‌کنند: دست‌کم این همان چیزی بود که روزنامه‌ای کوچک، به اندازه کف دست، که روی کاغذی چرک منتشر می‌شد، هفته‌ای سه بار برای مردم تکرارش می‌کرد.

در قرون وسطی، لومباردهای جمهوری خواه جسارتی همسنگ فرانسویان نشان دادند و امپراتوران آلمان به تلافی سرتاسر شهر آنان را با خاک یکسان کردند. از آن پس، آن‌ها به رعایای وفادار تبدیل شدند و نهایت کارشان این بود که وقتی دختری جوان، از خانواده‌ای با اصل و نسب یا ثروتمند، به خانه بخت

---

1. Lodi

۲. اهالی لومباردی، ناحیه‌ای در شمال ایتالیا. - م.

می‌رفت، روی دستمال جیبی‌های صورتی پشمی ترانه چاپ کنند. دختر جوان، دو یا سه سال از پس این اتفاق مهم زندگی‌اش، یک «بهادر رقیب»<sup>۱</sup> را به خدمت می‌گرفت؛ رقیب را خانواده شوهر انتخاب می‌کرد و گاهی نامش جایگاه شامخی در عقدنامه داشت. بین این‌گونه رسوم منحن و احساسات ژرفی که ورود غافلگیرانه ارتش فرانسه در مردم ایجاد کرد زمین تا آسمان فرق بود. دیری نگذشت که آداب تازه و پرشوری باب شد. پانزدهم مه ۱۷۹۶، یک‌به‌یک مردمان آن سرزمین متوجه شدند که هر آنچه تا آن زمان پایبندش بوده‌اند تا چه حد مسخره و چه بسا نفرت‌آور است. رفتن آخرین هنگ اطریش مصادف بود با برافتادن افکار کهنه. جانبازی ترویج یافت؛ مردم، پس از قرن‌ها زبونی کشیدن، دانستند که برای خوشبختی باید میهن را با عشقی راستین دوست بدارند و برایش به اقداماتی قهرمانانه دست بزنند. تداوم استبداد تنگ‌نظرانه شارل‌کن و فیلیپ دوم آن سرزمین را در شبی پرژرفا فرو برده بود؛ مردم مجسمه خودکامگان را واژگون کردند و یکباره در روشنی غوطه‌ور شدند. قریب به پنجاه سال، در همان هنگام که دایرةالمعارف و ولتر در فرانسه می‌درخشیدند، زاهدان بر مردمان نیکدل میلان بانگ می‌زدند که سوادآموزی یا یادگیری هر چیز دیگری در دنیا، کوششی به‌غایت بی‌هوده است، زیرا کافی است به کشیش زکات پردازیم و خرده‌گناهانمان را نزد وی خالصانه بازگو کنیم تا خیالمان تقریباً آسوده باشد که جایگاه ممتازی در بهشت نصیبمان می‌شود. برای تضعیف بیش از پیش آن مردمان که در گذشته بسیار سرسخت و دانشور بودند، اطریش، در ازای بهایی اندک، به آنان مصونیت بخشید تا برای ارتشش از آن دیار سربازگیری نکند.

در ۱۷۹۶، ارتش میلان متشکل از بیست و چهار سرباز ناآزموده بود که لباس سرخ بر تن داشتند و به اتفاق چهار هنگ بزرگ نارنجک‌انداز مجارستانی، از شهر محافظت می‌کردند. لابلالی‌گری رزمندگان وافر بود ولی

۱. [Cicisbeo] Sigisbée: بین اشراف ایتالیایی قرن هجدهم مرسوم بود که مردی با عنوان «بهادر رقیب» زنان را به طور رسمی و با رضایت شوهرشان در محافل همراهی کند. - م.

غیرتشان نادر. مردم نیکدل میلان نه تنها ناچار بودند که از بیم خانه خراب شدن در همین دنیا با اکراه همه چیز را نزد کشیش بازگو کنند، بلکه نظام پادشاهی هم قیدوبندهایی جزئی ولی آزاردهنده بر دست و پایشان می زد. مثلاً آرشیدوکی که در میلان مقیم بود و به نام امپراتور، که خویشاوندش بود، فرمان می راند با تجارت گندم سوداگری می کرد. در نتیجه، پیش از پر شدن انبارهای والاحضرت، کشاورزان حق نداشتند گندمشان را بفروشند.

در مه ۱۷۹۶، سه روز پس از ورود فرانسویان، در کافه بزرگ خاندان سروی<sup>۱</sup> (که آن زمان باب روز بود) نقل شاهکارهای آرشیدوک، که از قرار مرد بیش از حد فربهی نیز بود، به گوش نقاش مینیاتور جوانی به نام گرو<sup>۲</sup> رسید که همراه با ارتش آمده بود و عقلش کمی پاره سنگ می برد و متعاقباً شهرت یافت. نقاش منوی بستنی ها را که روی کاغذ زرد نامرغوب و بزرگی چاپ شده بود برداشت و پشتش نقاشی آرشیدوک فربه را کشید. در نقاشی، سربازی فرانسوی سرنیزه ای در شکم او فرو کرده بود و به جای خون مقدار تصورناپذیری گندم بیرون ریخته بود. مردمان آن کشور آکنده از استبداد و اختناق با چیزی به نام شوخی و کاریکاتور غریبه بودند. آنان نقاشی گرو را، که روی میز کافه خاندان سروی جا مانده بود، همچون معجزه ای که از آسمان نازل شده قلمداد کردند؛ شبانه آن را به چاپخانه سپردند و روز بعد بیست هزار نسخه از آن فروش رفت.

همان روز، آگهی شد که برای تأمین نیازهای ارتش فرانسه، باید شش میلیون [فرانک] خراج جنگی پرداخت شود؛ آن اواخر، قوای فرانسوی در شش نبرد پیروز شده و بیست شهرستان را تصرف کرده بودند و فقط نیاز مبرمی به کفش، شلوار، کت و کلاه داشتند.

فرانسویان تهیدست چنان سیلی از خشنودی و شادمانی به لومباردی سرازیر کرده بودند که فقط روحانیون و تنی چند از نجیب زادگان به هنگفتی خراج شش میلیونی توجه نشان دادند و دیری نگذشت که چندین متمم نیز به خراج اضافه شد. سربازان فرانسوی تمام روز شادی می کردند و آواز

می خواندند. سستشان به بیست و پنج نمی رسید و فرمانده کلشان که بیست و هفت ساله بود مسن ترین فرد سپاه محسوب می شد. آن همه شور و جوانی و بی دغدگی جواب خوشایندی بود به خطبه های غضب آلود راهبانی که طی شش ماه از بالای منبر مقدسشان نهیب می زدند که فرانسویان عفریت اند و مزدور، اگر همه چیز را نسوزانند و همه کس را گردن نزنند، به مرگ محکوم می شوند؛ به همین دلیل است که پیشاپیش هر هنگشان یک گیوتین حمل می کنند.

در روستاها، دم در کلبه های کاهگلی، سربازی فرانسوی را می دیدید که نوزاد بانوی صاحبخانه را در آغوشش تکان می داد، و تقریباً هر شامگاه، با نوای دُهل و به همراهی ویولون، بزم و پایکوبی راه می افتاد. رقص های چندنفره فرانسوی برای سربازان بیش از حد پیچیده بود و مهارت زیادی می طلبید، وانگهی آنان در این زمینه سررشته ای نداشتند و از آموختنش به زنان محلی عاجز بودند، به همین خاطر، زنان خودشان دست به کار شدند و مُنفرینا،<sup>۱</sup> سالتارلو<sup>۲</sup> و دیگر رقص های ایتالیایی را به جوانان فرانسوی یاد دادند.

افسران، تا جای ممکن، در خانه ثروتمندان ساکن می شدند؛ آنان نیاز مبرمی به تجدید قوا داشتند. مثلاً، ستوانی به نام روبیر<sup>۳</sup> گواهی سکونت در قصر مارکزا دل دونگو<sup>۴</sup> را داشت. افسر سرباز و وظیفه ای<sup>۵</sup> جوان و بسیار فرزند بود و هنگام ورود به قصر دار و ندارش تنها اسکودو<sup>۶</sup>یی بود که شش فرانک می ارزید و آن اواخر در پیاجنزا<sup>۷</sup> گیرش آمده بود. شوارش را پس از عبور از پل لودی، از پای افسر اطریشی خوش لباسی که با گلوله توپ کشته شده بود

1. Monférine [Monferrina]    2. Sauteuse [Saltarello]    3. Robert

4. Marquise [Marchesa] del Dongo

۵. Réquisitionnaire: مقصود جوانانی هستند که در ۱۷۹۳ و هنگام جنگ های داخلی پس از انقلاب فرانسه به خدمت درآمدند. - م.

۶. سکه ای که در گذشته در ایتالیا رایج بوده. - م.

۷. [Plaisance] Piacenza: شهری در شمال ایتالیا و هفتاد کیلومتری میلان. - م.

در آورده بود؛ شلوار بسیار خوش دوخت، نو و از کتان بود. هیچ وقت جامه‌ای چنین به موقع نصیبش نشده بود. سردوشی‌های افسر پشمی بود و پارچه کتش به آستر آستین‌های پیراهنش دوخته شده بود تا اجزای لباس متناسب شود؛ البته سر و وضعش خراب‌تر از این‌ها بود: کفی کفش‌هایش را با کلاه‌پاره‌هایی درست کرده بود که آن‌ها را نیز از میدان جنگ، آن طرف‌تر از پل لودی، به دست آورده بود. زیره‌ها، با بندهای کاملاً نمایان، روی کفش سرهم‌بندی شده بود، طوری که وقتی سرپیشخدمت به اتاق ستوان روبر آمد تا او را برای صرف شام در معیت بانو مارکزا فرابخواند، تشویشی مرگبار به جان آن تازه‌وارد افتاد. در فرصت دو ساعته‌ای که تا پیش از آن شام بغرنج دست داد، او و ملازمش کوشیدند تا مختصری بر لباس‌ها کوک بزنند و بندهای بدریخت کفش‌ها را با جوهر سیاه کنند. سرانجام لحظهٔ بیمناک فرارسید. ستوان روبر برایم تعریف می‌کرد: «هیچ وقت در زندگی‌ام آن قدر دستپاچه نبوده‌ام؛ خانم‌ها خیال می‌کردند که مایهٔ ترسشان خواهم شد، اما من بیش از آن‌ها بیمناک بودم. کفش‌هایم را می‌نگریستم و نمی‌دانستم چطور آبرومندانه راه بروم.» ستوان می‌گفت: «مارکزا دل‌دونگو در اوج زیبایی بود: خودت دیده‌ای که چشمان زیبایش چه لطافت فرشته‌واری داشتند و موهای عسلی‌قشنگش مثل بیضی دور چهره‌اش می‌آویختند. انگار در اتاقم هرودیاس<sup>۱</sup> لئوناردو داوینچی را داشتم، زیرا چهره‌اش همچون او به نظرم می‌آمد. خواست خدا بود که چنان محو آن زیبایی بهشتی شوم که سر و وضعم یادم برود. دو سال بود در کوهستان‌های جنووا<sup>۲</sup> جز زشتی و فلاکت ندیده بودم: دل به دریا زدم و چند کلمه‌ای دربارهٔ شیفتگی‌ام گفتم.

«در هر حال، آن قدر عقلم می‌رسید که در تعریف و تمجید درازگویی نکنم. همچنان که موضوع صحبت را مدام عوض می‌کردم، در اتاق نشیمن سراسر مرمین، دوازده پیشخدمت و چند نوکر دیدم که جامه‌شان در نظرم از

۱. *Hérodiade [Hérodiad]*: منظور نویسنده نابلویی است که امروزه نقاشش را برناردینو لوئینی (Bernardino Luini) می‌دانند و سالومه نام دارد. - م.

نهایت شکوه برخوردار بود. تصور کنید، کفش آن پدر سوخته‌ها علاوه بر زیندگی، سگکی از نقره داشت. از گوشه چشم، متوجه نگاه‌های متحیرشان بودم که بر جامه و چه بسا بر کفش‌هایم دوخته شده بود و قلبم را پاره می‌کرد. می‌توانستم با کوچک‌ترین کلامی هراس به جان آن مستخدمان ببندازم، اما چطور می‌شد بی‌آن‌که خانم‌ها را بترسانم نوکران را سر جایشان بنشانم؟ بعدها، مارکزا بارها برایم تعریف کرد که برای دلگرمی یافتن، فرستاده بود تا خواهر شوهرش، جینا<sup>۱</sup> دل‌دونگو، را از دیر به آن‌جا بیاورند. او بعدها همان کنتس پی‌ئترانرا<sup>۲</sup>ی دلربا شد. در اقبال، سرزندگی و خوش خلقی‌اش بی‌همتا بود و در ادبار، شهامت و صفای ذهنش.

«جینا احیاناً سیزده ساله بود ولی هجده ساله به نظر می‌آمد. همان‌طور که می‌دانید، آدم جسور و رُک‌گویی بود، می‌ترسید چشمش به لباس من بیفتد و قهقهه بزند، لذا جرئت نمی‌کرد غذا بخورد. برعکس، مارکزا با احترام ساختگی‌اش مستأصلم کرده بود؛ دستپاچگی را خوب از چشمانم می‌خواند. خلاصه کنم، ظاهر احمقانه‌ای داشتم و خفتم را فرومی‌خوردم، همان چیزی که می‌گویند از فرانسویان بعید است. در آخر، فکری که انگار از آسمان نازل شده بود، در سرم بارقه زد. برای خانم‌ها تعریف کردم که چه دربه‌دری‌هایی کشیده بودیم و گفتم طی دو سالی که ژنرال‌های پیر و خرفت در کوهستان‌های جنووا نگه‌مان داشته بودند چه مرارت‌ها متحمل شده بودیم. گفتم به ما اسکناس‌هایی می‌دادند که در آن دیار رواج نداشت و جیره‌مان روزی یک کف دست نان بود. هنوز دو دقیقه حرف نزده بودم که اشک در چشمان مارکزای نازک‌دل حلقه زد و چهره جینا در هم رفت.

«خواهر شوهر به من گفت: 'چه جناب ستوان! یک کف دست نان؟!'

«بله دخترخانم. البته جیره را هر سه روز یک بار می‌دادند و چون روستاییان منطقه‌ای که در آن اردو زده بودیم مفلوک‌تر از ما بودند، کمی از نانمان را به آنان نیز می‌دادیم.»

«از سر میز که برخاستیم، تا رسیدن به در تالار، بازو به مارکزا دادم؛ سپس، بی‌درنگ راه رفته را بازگشتم و اسکودوی شش فرانکی را، همانی که برای خرج کردنش هزار خواب و خیال داشتم، به پیشخدمتی بخشیدم که سر میز از من پذیرایی کرده بود.»

روبر در ادامه گفت: «یک هفته بعد، وقتی مارکزه دل‌دوونگو کاملاً اطمینان یافت که فرانسویان سر کسی را با گیوتین نمی‌زنند، از قلعه‌اش در گری‌آنته،<sup>۱</sup> نزدیک دریاچه کومو،<sup>۲</sup> بازگشت؛ او، با نزدیک شدن ارتش، دلیرانه به آن‌جا پناه برده و در برابر مخاطرات جنگ، زنی به آن زیبایی و خواهرش را به امان خدا رها کرده بود. نفرتی که مارکزه از ما [فرانسویان] داشت با ترسش برابری می‌کرد و بی‌حد و اندازه بود: وقتی به من ادای احترام می‌کرد، صورت بی‌قواره، رنگ‌پریده و زاهدانه‌اش دیدنی بود. فردای بازگشتش به میلان، از آن خراج شش میلیون سی‌سه آن<sup>۳</sup> پارچه و دویست فرانک نصیب شد: خود را نونوار کردم و شوالیه آن خانم‌ها شدم، زیرا موعد جشن‌های رقص رسیده بود.»

داستان ستوان رویر کم‌وبیش داستان همه فرانسویان است؛ مردم به جای خندیدن به فلک‌زدگی آن سربازان دلیر، به حالشان دل می‌سوزاندند و به‌شان مهر می‌ورزیدند.

آن دوران سرمستی خوشبختی نامنتظر تنها دو سال زودگذر دوام داشت. سرور چنان بی‌حد و فراگیر بود که نمی‌توانم درباره‌اش نظری دهم و به گفتن این عقیده تاریخی و درخور تأمل بسنده می‌کنم: صد سال بود که مردم ایتالیا به تنگ آمده بودند.

سابق بر آن، کامجویی ذاتی اهالی سرزمین‌های جنوبی بر دربار خاندان ویسکونتی و اسفورتسا،<sup>۴</sup> دوک‌های مشهور میلان، نیز حاکم بود. اما از سال

۱. Grianta [Griante]: این منطقه در کرانه غربی دریاچه کومو قرار دارد. — م.

۲. Côme [Como]: دریاچه‌ای در شمال ایتالیا. — م.

۳. aune: واحد طول، معادل یک متر و هشتاد و دو سانتیمتر. — م.

۱۶۲۴ که اسپانیایی‌ها بر میلانیان چیره شدند<sup>۱</sup> و در قامت فرمانروایانی کم‌گو، بدگمان و مغرور درآمدند که همواره از شورش بیم دارند، شادی نیز از آن دیار پر کشید. مردم به خوی حاکمانشان درآمدند و به جای آن‌که حال را به شادمانی بگذرانند، مترصد بودند تا با کوچک‌ترین دشنام برآشوبند و دشنه برکشند.

فرانسویان در ۱۵ مه ۱۷۹۶ به میلان پا گذاشتند و در آوریل ۱۷۹۹ در پی نبرد کاسانو<sup>۲</sup> بیرون رانده شدند؛ در این فاصله، شادی سرخوشانه، نشاط، عشرت و فراموشی تمام دغدغه‌های ناراحت‌کننده و حتی معقول، به حدی بود که حتی می‌شود گفت بازرگانان پیر میلیونر، نزول‌خواران پیر و محضرداران پیر فراموش کردند که در طلب پول غرو لند کنند.

اگر بخواهیم دست‌بالا را بگیریم، فقط می‌توانیم به چند خانواده از بزرگ‌زادگان اشاره کنیم که گویی آن شعف همه‌گیر و شکفتن قلب همگان را بر نمی‌تابیدند و به قلعه‌هایشان در خارج شهر رخت کشیده بودند. ناگفته نماند که این خانواده‌های بزرگ‌زاده و ثروتمند را به طرز ناروایی مکلف کرده بودند تا خراج جنگی لازم برای هنگ فرانسه را فراهم کنند.

مارکزه دل‌دونگو که تاب دیدن آن‌همه سرور را نداشت، از نخستین کسانی بود که به قلعه مجللش در گری‌آنته، بر فراز کومو، بازگشت؛ خانم‌ها نیز ستوان روبر را با خود به آن‌جا بردند. قلعه در چنان موضعی بنا شده بود که شاید نظیرش در جهان نباشد و بر فلاتی قرار داشت که پنجاه متری از آن دریاچه ستایش‌برانگیز بالاتر بود و بر پهنه‌ای وسیع اشراف داشت و جای امنی به شمار می‌آمد. آن‌جا را خاندان دل‌دونگو در قرن پانزدهم ساخته بودند. در سرتاسر بنا، سنگ‌های مرمر منقوش به نشان خانواده بر این مالکیت صحه می‌گذاشت. قلعه هنوز پل‌های متحرک داشت و خندق‌هایی عمیق که دیگر بی‌آب بود؛ البته قلعه با داشتن دیوارهایی به ارتفاع بیست و چهار متر و به عرض دو متر از هر گزندی مصون بود؛ به همین خاطر بود که مارکزه بدگمان آن‌جا را

۱. تاریخ دقیق این واقعه ۱۵۳۵ است. - م.



آن‌همه گرامی می‌داشت؛ در قلعه کمتر از میلان دلشوره می‌گرفت، زیرا بیست و پنج یا سی خدمتکار گرد او می‌گردیدند و ظاهراً چون فقط با زبان دشنام با آن‌ها سخن می‌گفت، امر بر او مشتبه شده بود که آنان پاک‌باخته‌اش هستند. البته آن‌همه واهمه‌اش بیراه نبود: او مدام با جاسوسی مکاتبه می‌کرد که دولت اطریش در مرز سویس، یعنی سه فرسنگی گری‌آنته، گماشته بود تا اسیران جنگی را فراری دهد؛ اگر ژنرال‌های فرانسوی از این نامه‌نگاری‌ها با می‌بردند، به دردسر می‌افتاد.

مارکزه زن جوانش را در میلان گذاشته بود. خانم امور خانه را اداره می‌کرد و وظیفه داشت به خراج‌هایی رسیدگی کند که به قول محلی‌ها بر casa del Dongo<sup>۱</sup> تحمیل شده بود؛ مارکزا کوشید برای خراج‌ها تخفیف بگیرد و به همین خاطر ناچار شد به دیدار نجیب‌زادگانی برود که متصدی امور دولتی شده بودند، همچنین به ملاقات چند تن که نجیب‌زاده نبودند ولی نفوذ بسیاری داشتند. حادثه مهمی در خانواده رخ داد. مارکزه ترتیبی داد تا خواهر جوانش، جینا، با فردی به شدت ثروتمند و بسیار اصیل ازدواج کند. مرد به موهایش پودر می‌زد و به همین خاطر، وقتی جینا او را می‌دید، قاه‌قاه می‌خندید و دیری نگذشت که دیوانگی کرد و به عقد کنت پی‌ئرانرا درآمد. وی، در حقیقت، مردی بسیار شرافتمند بود و به ظاهرش خوب می‌رسید، اما از پدر فقط ورشکستگی را به ارث برده بود و برای آن‌که در خیرنداری همه‌چیز تمام باشد، هوادار پرشور افکار جدید بود. درجه ستوان‌دومی پی‌ئرانرا در سپاه ایتالیا مارکزه را بیش از پیش از او ناامید کرد.

پس از آن دو سال سرشار از خوشبختی و جنون، فرمانفرمای پاریس<sup>۲</sup> که طوری رفتار می‌کرد گویی پایه‌های حکومتش مستحکم است، به هر آنچه مبتذل نبود نفرتی هلاکت‌بار می‌ورزید. بدین ترتیب، دشت‌های ورونا<sup>۳</sup>

۱. به ایتالیایی، خانه دل‌دونگو. - م.

۲. Le Directoire de Paris: هیتی که از ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹ (زمان کودتای ناپلئون) قدرت و فرمانروایی فرانسه را در دست داشت. - م.

۳. Vêrone [Vérona]: شهری در شمال ایتالیا. - م.

که دو سال قبل شاهد حماسه‌های آرکول و لوناتو<sup>۱</sup> بودند، تماشاگر شکست‌های پی‌درپی ژنرال‌های حرفتی شدند که فرمانفرما برای ارتش ایتالیا تعیین کرده بود. اطریشیان به میلان نزدیک می‌شدند؛ ستوان روبر، که فرماندهی گردان را بر عهده داشت، در جنگ کاسانو زخمی شد و برای واپسین بار به خانه دوستش، مارکزا دل دونگو، آمد. وداع جانگداز بود. روبر همراه با کنت پی‌ئترانرا به راه افتاد، کنت فرانسویان را در عقب‌نشینی به نووی<sup>۲</sup> همراهی می‌کرد. کنتس جوان، که برادرش از دادن سهم‌الارثش خودداری می‌کرد، سوار بر گاری، در پی ارتش می‌رفت.

این‌گونه بود که دوران ارتجاع و بازگشت به افکار کهنه آغاز شد، دوره‌ای که نزد میلانیان به *i tredici mesi* (سیزده ماه) موسوم است و در واقع میل آنان به خو شبختی سبب شد تا این واپس‌روی به بلاهت بیش از سیزده ماه طول نکشد و با جنگ مارنگو<sup>۳</sup> خاتمه یابد. آنچه مُندرس، سالوسانه و غم‌فزا بود از نو اولویت یافت و عنان‌دار جامعه شد. دیری نگذشت که مردمانی که به عقاید مرسوم پایبند مانده بودند در روستاها اعلام کردند که ناپلئون، آن‌طور که به دلایل بسیار زیادی سزاوارش بوده، به دست مملوک‌ها<sup>۴</sup> در مصر به دار آویخته شده است.

افرادی که دژم‌رویی‌شان را برداشته و به املاک خارج از شهر برده بودند با عطش انتقام به میلان بازگشتند. بین آن‌ها کینه‌جویی مارکزه دل دونگو زبازد بود. بالطبع، آتش تند او باعث شد که سردسته هم‌مسلكانش شود. آن عالی‌جنابان در مواقعی که بیمناک نبودند به انسان‌های بسیار شریفی تبدیل می‌شدند، اما چه سود که همواره دل‌واپس بودند. آن‌ها توانستند ژنرال بسیار ساده‌دلِ اطریشی را بفریبند و به او بقبولانند که والاترین تدبیر همانا

۱. Arcole et Lonato: در این دو منطقه از ایتالیا، قوای فرانسوی با اطریشیان پیکار کردند و به پیروزی رسیدند. -م.

2. Novi

۳. در این جنگ که در ژوئن ۱۸۰۰ درگرفت، ناپلئون بر اطریشیان پیروز شد و میلان را به تصرف خود درآورد. -م.

۴. مملوک‌ها یگانی از ارتش فرانسه در زمان لشکرکشی ناپلئون به شمال آفریقا بودند. -م.

سختگیری است و این چنین برای دستگیری صد و پنجاه میهن پرست حکم گرفتند: این صد و پنجاه نفر عقلای آن زمان ایتالیا به شمار می آمدند. دیری نگذشت که بازداشت شدگان روانهٔ bocche di Cattaro<sup>۱</sup> و در غارهای زیرزمینی افکنده شدند تا رطوبت آن جا و به خصوص گرسنگی مجازاتی عادلانه و فوری برای این نابکاران باشد.

مارکزه دل دونگو جایگاه رفیعی به دست آورد و چون با طمعی رذیلانه میانهاش را با جمعی دیگر از اعیان گرم کرده بود، آشکارا به خود می بالید که حتی یک اسکودو برای خواهرش، کنتس پی ئترانرا، نفرستاده است. خواهر که همچنان عقل باخته عشق بود نمی خواست شوهرش را ترک کند و در فرانسه هر آن ممکن بود از گرسنگی بمیرد. مارکزای خوش قلب، که از شوهرش مأیوس شده بود، بالاخره توانست چند الماس کوچک از جعبهٔ جواهراتش کف برود. شوهرش جعبه را هر شب از او می گرفت تا زیر تخت خودش، درون صندوقی آهنین، نگهداری اش کند: مارکزا هشتصد هزار فرانک جهیزیه به شوهرش بخشیده بود، اما ماهیانه فقط هشتاد فرانک برای مخارج شخصی از او می گرفت. طی سیزده ماهی که فرانسویان در میلان حضور نداشتند، آن زن محبوب همواره بهانه ای می تراشید و رخت سیاه از تن در نمی آورد.

معترفیم که بنا بر شیوهٔ بسیاری از نویسندگان شامخ،<sup>۲</sup> ماجرای قهرمانمان را یک سال پیش از تولدش آغاز کرده ایم. این شخصیت، در واقع، کسی نیست جز فابریس والسرا،<sup>۳</sup> یا به قول میلانی ها marchesino<sup>۴</sup> دل دونگو.

۱. به ایتالیایی، دهانه های کاتارو. کاتارو شهری است در کرانه دریای آدریاتیک که سیاهچال هایش مشهور بوده است. - م.

۲. استاندال ظاهراً به لارنس استرن نویسنده زندگی و عقاید آقای تریسترام شندی طعنه می زند، زیرا تریسترام، قهرمان رمان، تازه در میانه های رمان متولد می شود. - م.

3. Fabrice [Fabrizio] Valserra

۴. این کلمه «مارکیزین» تلفظ می شود. به تقلید از آلمانیان، در آن ناحیه مرسوم است که تمام پسران یک مارکزه را چنین خطاب کنند؛ «گتتین» به همه پسران کنت گفته می شود و «گتتینا» به تمام دختران کنت زاده و الخ (پانویس استاندال). [برخلاف گفته نویسنده، تلفظ صحیح دو کلمه ←

درست زمانی که فرانسویان از میلان رانده شدند، او رنج حیات را به جان خرید و زاده شد. تقدیرش چنین بود که فرزند دوم مارکزه دل دونگو باشد که عالی جناب والامقامی بود و شما پیش تر با صورت پهن و رنگ پریده، خنده دروغین و نفرت بی حسابش از افکار جدید آشنا شده‌اید. همه دارایی خاندان به پسر ارشد، آسکانیو<sup>۱</sup> دل دونگو، می‌رسید که خلق و خویش با پدر مو نمی‌زد. آسکانیو هشت ساله و فابریس دوساله بود که یکباره، ژنرال بناپارت، که تمام بزرگ‌زادگان از مدت‌ها پیش خیال می‌کردند به دار آویخته شده است، از کوه سن برنار<sup>۲</sup> پایین آمد. او در لحظه‌ای که همچنان در تاریخ بی‌همانند است وارد میلان شد: ملتی را تصور کنید که یکپارچه واله و شیدا شده باشد. چند روز بعد، ناپلئون در نبرد مارنگو به پیروزی رسید. شرح باقی وقایع بیهوده است. میلانیان در نهایت مستی بودند. اما این بار مستی شان با فکر انتقام‌جویی عجین بود: به آن مردمان خوش‌قلب آموخته بودند که کینه‌توزی کنند. دیری نگذشت که مردم شاهد بازگشت بازماندگان میهن‌پرستانی شدند که به دهانه‌های کاتارو تبعید شده بودند. مردم ورود آن‌ها را با جشنی ملی گرامی داشتند. چهره‌های رنگ‌پریده، چشمان درشت حیرت‌زده و اندام‌های تحلیل‌رفته شان با بزمی که در گوشه‌وکنار برپا بود تضاد عجیبی داشت. ورود آن‌ها برای خانواده‌هایی که بیش از سایرین روسیاه شده بودند زنگ خطر را به صدا درآورد تا فلنگ را ببندند. مارکزه دل دونگو از نخستین کسانی بود که به قلعه‌اش در گری‌آنته گریخت. بزرگان خانواده‌های عالی‌جاه از نفرت و وحشت مالامال بودند؛ اما زنان و دخترانشان به یاد شور و شعفی بودند که مرتبه پیشین، پس از آمدن فرانسویان به راه افتاد و دل‌تنگ میلان و مراسم‌های رقص پرطربی بودند که بلافاصله، پس از مارنگو، در کاسا

---

نخست مارکزینو و کتینو است و تفاوت لهجه‌ها در ایتالیا، معمولاً در شدت ادای مصوت‌های ماقبل پایان پدید می‌آید. -م.]

تنتزی<sup>۱</sup> برپا شد. چند روزی از پیروزی نگذشته بود که ژنرالی فرانسوی که مأمور بود آرامش را در لومباردی حاکم کند متوجه شد که تمام کشاورزانی که رعیت نجیب‌زادگان‌اند، همچنین همه پیرزنان روستایی، کوچک‌ترین اعتنایی به پیروزی اعجاب‌آمیز مارنگو ندارند، اتفاقی که سرنوشت ایتالیا را تغییر می‌داد و طی آن سیزده دژ مستحکم در یک روز مجدداً فتح شده بود. ذهن آن‌ها مشغول یکی از غیبگویی‌های سن جُویتا،<sup>۲</sup> قدیس حامی کلیسای برشا،<sup>۳</sup> بود. با استناد به کلام قدسی او، اقتدار فرانسویان و ناپلئون درست سیزده هفته پس از فتح مارنگو شکسته می‌شد. آنچه کمی مارکزه دل‌دونگو و تمام بزرگ‌زادگانِ دژم‌خوی ناحیه را تبرئه می‌کند این است که حقیقتاً و بدون تظاهر، به غیبگویی اعتقاد داشتند. این قماش چهار جلد کتاب در عمرشان نخوانده بودند؛ آنان با پایان یافتن مجال سیزده هفته‌ای، علناً خود را برای بازگشتن به میلان آماده می‌کردند؛ اما گذر زمان موفقیت‌های بیشتری برای فرانسویان رقم زد. ناپلئون، همان‌طور که در مارنگو انقلاب را از دستبرد بیگانگان نجات داد، پس از بازگشت به پاریس، فرمان‌هایی هوشمندانه صادر کرد تا از داخل نیز گزندى به آن نرسد. بدین ترتیب، بزرگ‌زادگان لومباردی که در قلعه‌هایشان پناه گرفته بودند تازه متوجه شدند که غیبگویی قدیس حامی برشا را اشتباه فهمیده‌اند: منظور او نه سیزده هفته، بلکه سیزده ماه بوده است. سیزده ماه نیز گذشت، اما انگار هر روز بر اقتدار فرانسه افزوده می‌شد.

از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۰، ده سالی که با پیشرفت و خوشبختی توأم بود، می‌گذریم. فابریس سال‌های نخست زندگی‌اش را در قلعه‌گری آنته به گلاویز شدن با کودکان رعیت‌زاده دهاتی گذراند و هیچ چیز، حتی خواندن، نیاموخت. سپس او را به مدرسه یسوعیان در میلان فرستادند. پدرش، مارکزه، ملزم کرده بود که به او لاتین بیاموزند، اما نه بر اساس آثار نویسندگان دوران کهن که همواره از جمهوری‌ها سخن می‌گویند، بلکه با مجلد نفیسی که مزین به بیش از صد

1. Casa Tanzi      2. saint Giovita

۳. Brescia: از شهرهای شمال ایتالیا. - م.

گراور بود و از شاهکارهای هنرمندان قرن هفدهم به شمار می‌آمد. این کتاب تبارنامه لاتین خاندان والسرا، مارکزی دل دونگو، بود که در ۱۶۵۰، به واسطه فابریس دل دونگو، اسقف اعظم پارما، منتشر شده بود. افتخارات خاندان والسرا بیشتر به جنگاوری مربوط می‌شد و اغلب گراورها صحنه‌های نبرد را تصویر می‌کردند و به همین خاطر در همه‌شان قهرمانی با نام‌خانوادگی والسرا در حال زدن ضربت سهمناکی با شمشیر بود. آن کتاب بسیار باب دل فابریس خردسال بود. مادرش او را می‌پرستید و گهگاه از مارکزه اجازه می‌گرفت تا به میلان بیاید و پسر را ببیند. البته شوهرش برای این سفرها هیچ‌وقت به او پول نمی‌داد، در عوض، خواهر شوهر مهریانش، کنتس پی‌ئترانرا، به او قرض می‌داد. پس از بازگشت فرانسویان، کنتس یکی از برجسته‌ترین زنان دربار شاهزاده اوژن،<sup>۱</sup> نایب‌السلطنه ایتالیا، شده بود.

وقتی فابریس اولین مراسم عشای ربّانی خود را به جا آورد، عمه از مارکزه، که همچنان در تبعید خودخواسته‌اش به سر می‌برد، اجازه گرفت تا برادرزاده‌اش را گاهی از مدرسه بیرون بیاورد. به نظرش بی‌همتا، زیرک و بسیار باپشتکار و در عین حال نوجوانی زیبا بود و برای ورود به محفل بانویی نوگرا چیزی کم نداشت. البته تا دلتان بخواهد از مرحله پرت بود و به‌زحمت می‌توانست بنویسد. روحیه پرشور کنتس در همه کارهایش نمود داشت؛ از همین رو، با این شرط که برادرزاده‌اش، فابریس، پیشرفت‌های چشمگیری کند و جوایز بسیاری در پایان سال به دست بیاورد، به مدیر مدرسه قول داد که او را زیر بال خود بگیرد. عمه برای آن‌که برادرزاده‌اش موفقیت بیشتری کسب کند، هر شب کسی را سراغش می‌فرستاد و اغلب تا چهارشنبه یا پنجشنبه او را به آموزگاران‌ش باز نمی‌گرداند. یسوعیان – هرچند شاهزاده نایب‌السلطنه ارج‌گذارانه گرامی‌شان می‌داشت – طبق قوانین کشور از ایتالیا اخراج شده بودند؛ از این رو، مدیر مدرسه، که انسان هوشمندی بود، فهمید که دوستی با زنی پرنفوذ در دربار چقدر می‌تواند برایش پرمفعت باشد. کسی به